

بستان خدا



سرشناسه: گلشیری، سیامک، ۱۳۴۷ -
عنوان و نام پدیدآور: خانه‌ای در تاریکی / نویسنده سیامک گلشیری.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۴۳-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIRA۱۹۲
رده‌بندی دیوبنی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۳۵۷۵۲

خانه‌ای در تاریکی

نویسنده: سیامک گلشیری
ویراستار: فرزانه صدیقی
تصویرگر جلد: سعیده احمدی
طراح گرافیک جلد: سحر احدی
طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
قیمت: ۱۶۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۴۳-۹





آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی
از آن مجاز است.

اما آنگاه بیرون این دو لنگه، در هیکل کفن پوش، بانو مادلین آشر ایستاده بود. بر جامه‌های سفیدش خون ریخته بود و نشانه‌هایی از تلاشی تلخ بر هر بخش از اندام لاغر او دیده می‌شد.

زوال خاندان آشر

ادگار آلن پو

قصه‌ی مادرم این‌جوری شروع می‌شد: خیلی وقت پیش‌ها کنار یه جنگل، تو یه خونه‌ی خیلی بزرگ، یه خونواده زندگی می‌کردن که خیلی همدیگه رو دوست داشتن، درست مثل همه‌ی داستان‌ها که اولش همه‌چی خیلی خوبه. ولی یه شب یه اتفاقی می‌افته که زندگی اون آدم‌هارو عوض می‌کنه. طرف‌های نیمه‌شب، وقتی همه‌شون خواب بودن، صدای زنگِ درِ خونه بلند می‌شه. همه از جاشون می‌پرن و می‌آن کنار در. مرد خونواده بازنش و دوتا دخترهاش. مرده می‌پرسه کیه و از پشت در صدای دختری رو می‌شنون که خواهش می‌کنه درو باز کنن. مادری می‌خواسته درو باز کنه، ولی پدر ازش می‌خواد این کارو نکنه. می‌گه ممکنه آدم‌های دیگه‌ای هم باهانش باشن و یه جایی تو تاریکی قایم شده باشن و از این حرف‌ها. ولی وقتی دختری بازم التماس می‌کنه درو باز کنن، مادری طاقت نمی‌آره. می‌ره جلو و درو باز می‌کنه و چشمش می‌افته به یه دختری که دو سه سالی از دخترهای خودشون بزرگ‌تر بوده.

دختره همون شب برایشون تعریف می‌کنه که پدرمادرش چند ماه پیش تو یه حادثه‌ی رانندگی مردن و این مدت تو خونه‌ی یکی از دوست‌های پدرمادرش زندگی می‌کرده. بهشون می‌گه اون شب داشتن با ماشین از جاده‌ی کنار جنگل رد می‌شدن که ماشین خراب می‌شه. مرده، همون دوست پدرش، می‌ره کاپوت ماشینو می‌زنه بالا و بعدش هم از زنش می‌خواد کمکش کنه. دختره هم همون‌جا تو ماشین خوابش می‌بره. وقتی از خواب می‌پره، می‌بینه هنوز کاپوت ماشین بالاس. از ماشین می‌آد پایین و می‌ره سمت جلو ماشین، ولی هیچ‌کس اونجا نبوده. بلندبلند زن و مرده رو صدا می‌زنه تا اینکه احساس می‌کنه از تو جنگل یه صدایی می‌آد. فکر می‌کنه اونجان. راه می‌افته طرف جایی که خیال می‌کرده صدا از اونجا می‌آد. یهو متوجه می‌شه وسط اون جنگلِ تاریکه. آره، نصف‌شب، وسط یه جنگل تاریک!

بعد دور خودش می‌چرخه و تازه می‌فهمه که گم شده. مثل دیوونه‌ها شروع می‌کنه به دویدن و زن و مرده رو صدا زدن. بعد از یه مدتی می‌شیننه یه گوشه و می‌زنه زیر گریه. یهو احساس می‌کنه یه چیزی از همون دوروبرها داره بهش نزدیک می‌شه.

دختره بلند می‌شه و دوباره شروع می‌کنه به دویدن. اون چیز هم دنبالش بوده. تموم مدتی که داشته می‌دویده، اون چیزو هم پشت‌سرش احساس می‌کرده. حتی نفسشو پشت گردنش احساس می‌کرده. اون وقت از دور چشمش به یه روشنایی می‌افته و می‌دوه طرفش. تا اینکه سر از این

خونه درمی آره. همینی که این خونواده توش زندگی می کرده‌ن. بعد از اینکه اینها رو تعریف می کنه، مادره براش غذا می آره و بهش می گه همون جا بمونه تا صبح برن دوست‌های پدرمادرشو پیدا کنن. ولی اونها یه چیزی رو نمی‌دونستن، منظورم اون خونواده‌س؛ اینکه اون دختره همه‌ی اینها رو، جز یه چیز، از خودش درآورده بوده؛ پدرمادرش واقعاً چند ماه پیش مرده بودن. ولی نه تو تصادف. هیچ وقت اون آدم‌ها رو پیدا نمی کنن، همون‌هایی که گفته بود دوست‌های پدرمادرش بودن. بعد اون خونواده تصمیم می گیرن دختره رو یه مدتی پیش خودشون نگه دارن. و تازه قصه از اینجا شروع می‌شه.



خواب و بیدار بودم که چیزی به شیشه خورد. چشم‌هایم را باز کردم. گمان می‌کردم خواب دیده‌ام. در تاریکی زل زده بودم به سقف که دوباره همان صدا را شنیدم. بلند شدم رفتم کنار پنجره. آهسته بازش کردم و سرم را بردم بیرون. افشین ایستاده بود وسط کوچه و سرش را گرفته بود بالا. تازه آن وقت بود که یادم آمد خوابم برده بوده. گفت: «دو ساعته دارم سنگ می‌زنم به شیشه.»

برگشتم و به درِ بسته‌ی اتاقم نگاه کردم و بعد سرم را تا جایی که می‌شد بردم بیرون. آهسته گفتم: «بقیه کجان؟»
داشت انتهای کوچه را نگاه می‌کرد، بعد سرش را بالا گرفت. گفت:
«امید نمی‌آد. دانیال و بامداد سر کوچه‌ن.»
نگاهی به سرِ کوچه انداختم. کسی آنجا نبود، اما صدایشان را می‌شنیدم.
گفتم: «سه سوته می‌آم.»
پنجره را که می‌بستم شنیدم گفت: «بجم، بابا!»

رفتم دم کمد. مایوآم را همان سرِ شب پوشیده بودم. شلوارم را عوض کردم و رفتم سمت در. بعید می‌دانستم پدرم آن موقع بیدار باشد. آهسته دستگیره را چرخاندم. امیدوار بودم صدای تلق همیشه‌اش درنیايد، اما وقتی تا آخر باز شد صدای کوفتی‌اش بلند شد. زیر لب گفتم: «تف!»

در را باز کردم. همان‌جا توی درگاه صبر کردم ببینم صدایی می‌شنوم یا نه. بعد در را آرام هل دادم و آمدم بیرون. همه‌جا تاریک تاریک بود به‌جز کورسویی که از اتاق خواب خواهرم می‌آمد بیرون. آهسته از راهرو رد شدم و وقتی می‌رفتم سمت در، خرناس‌های بلند پدرم را شنیدم. تا آن وقت هیچ وقت اینقدر از شنیدن خرناس‌هایش خوشحال نشده بودم. مقابل در دستم را دراز کردم و دسته کلید توی دستم آمد. ساک را گذاشتم زمین و با دو دست خیلی آهسته کلید را توی قفل چرخاندم و صبر کردم. کسی داشت حرف می‌زد. خوب که گوش کردم، صدای خواهرم را شنیدم. داشت مثل خیلی از شب‌ها توی خواب حرف می‌زد و من کلمه‌ی آینه را لابه‌لای حرف‌هایش شنیدم. در را که باز کردم، کلید را از توی قفل بیرون کشیدم و وارد راه‌پله شدم. در را خیلی آهسته پشت‌سرم بستم و سریع رفتم پایین.

وقتی درِ خانه را باز کردم، افشین مثل جن مقابلم ظاهر شد. گفت:
«این کاره نیستی، آقا جون. یه نگاه به ساعت بنداز!»

«خوابم برد.»

«دیگه عمراً با تو قرار بذارم.»

«می‌خواهی حالا هم نیام؟»

هنوز در را نبسته بودم. برگشت سر کوچه را نگاه کرد. گفتم: «امید چی شد؟»

بی‌آنکه نگاهم کند گفت: «ترسید ننه‌ش از خواب بیدار شه راه بیفته بیاد دنبالش.»

«محاله نیاد. عصر کلی با من حرف زد.»

منتظر نشدم حرفی بزند. در را زدم به هم. وقتی می‌رفتم سمت خانه‌شان، متوجه باد شدیدی شدم که لای برگ‌های درخت‌های بلند چنارِ کوچه‌مان پیچیده بود. مقابل پنجره‌ی اتاق امید ایستادم. چند بار آهسته صدایش زدم. منتظر بودم چراغ اتاقش روشن شود، اما خبری نشد. برگشتم و افشین را نگاه کردم که مقابل پارکینگمان ایستاده بود. سنگی از زمین برداشتم و پرتاب کردم طرف شیشه‌ی پنجره‌اش که صدای بلندی کرد. دوباره امید را صدا زدم. وقتی داشتم سنگ دیگری برمی‌داشتم، صدای افشین را شنیدم که گفت: «بی‌خیال شو، بابا! نمی‌آد.»

ایستاده بود وسط کوچه. با دست اشاره کرد بروم پیشش. دوباره امید را صدا زدم. با خودم گفتم محال است صدایم را نشنیده باشد. محال است صدای سنگی را نشنیده باشد که به پنجره‌اش زده بودم. به صدای بلند گفتم: «گور پدرت!»

برگشتم. افشین گفت: «دیدی بهت می‌گم. یالا درو باز کن!»
وقتی خیلی آرام در پارکینگ را با کلید باز کردم، خم شد و میله‌ی قفل

لنگه در کناری را بیرون کشید و در بزرگ آهنی را چهارطاق باز کرد. گفت:

«خیلی داریم دیر می‌ریم.»

«هنوز دوازده نشده.»

با سر به ماشین اشاره کرد. گفت: «بشین.»

نشستم پشت فرمان. همین‌که ترمز دستی را دادم پایین و دنده را خلاص کردم، ماشین راه افتاد. چشمم به افشین و دانیال و بامداد افتاد که داشتند ماشین را از جلو هل می‌دادند. از پارکینگ که بیرون آمدم، فرمان را پیچاندم به چپ و زدم روی ترمز. داشتم از همان‌جا به بالا، به پنجره‌های تاریک آپارتمان، نگاه می‌کردم که دیدم افشین زد به شیشه. گفت: «صندوق عقبو بزن.»

دستم را بردم پایین و اهرم را کشیدم. هنوز نگاهم به پنجره‌ی اتاقم بود که در تاریکی فرورفته بود. فکر کردم محال است کسی دست کم تا چهار پنج ساعت دیگر از خواب بیدار شود و بیاید سر وقت تختخواب من.

صدای بسته شدن در صندوق عقب را که شنیدم، برگشتم. هر سه نفرشان شروع کردند به هل دادن. پایم را از روی پدال ترمز برداشتم. ماشین داشت به سرعت به طرف سر کوچه حرکت می‌کرد. همین‌که پیچیدم توی بلوار، زدم روی ترمز. افشین در جلو را باز کرد و نشست. دانیال و بامداد نشستند عقب. بامداد زد به شانه‌ام. گفت: «دیر کردی، رفیق.»

«خوابم برده بود.»

«من اصلاً نتونستم بخوابم. همه‌ش چشمم به ساعت بود.»

دانیال گفت: «جاده رو که بلدی؟»

سر تکان دادم. گفتم: «پس چی! تا حالا صد دفعه رفته‌م.»

بامداد گفت: «کی برگردیم؟»

افشین گفت: «جون بکن دیگه!»

ماشین را روشن کردم. انتهای بلوار دور زدم و برگشتم. سر کوچه لحظه‌ای ایستادم و توی کوچه را نگاه کردم. افشین گفت: «معطل چی هستی؟»

داشتم سعی می‌کردم پنجره‌ی اتاق امید را ببینم، اما انگار چیزی جلواش بود. افشین گفت: «نکنه پشیمون شده‌ی؟»
گفتم: «نه.»

زدم توی دنده و حرکت کردم. به چهارراه که رسیدم، افشین گفت:
«این طوری بخوای بری، فردا صبح می‌رسیم. گازشو بگیر.»
پیچیدم و پایم را گذاشتم روی پدال گاز. بامداد گفت: «کی برمی‌گردیم؟»

افشین گفت: «حالا بذار برسیم!»

بامداد گفت: «من صبح تو رختخوابم نباشم، دیگه نباید برگردم خونه.»

افشین گفت: «صبحانه‌مونو که خوردیم برمی‌گردیم.»

بامداد گفت: «انگار تو هنوز بابای منو نشناخته‌ی! صبح زود راه می‌افته می‌آد در خونه‌ی هر سه‌تاتون.»

گفتم: «دو سه ساعت دیگه تو رختخوابمونیم.»
افشین گفت: «به همین خیال باش!»
توی آینه به بامداد نگاه کردم. گفتم: «خیالت راحت. تا بریم و برگردیم،
خیلی طول بکشه سه ساعته.»
ده دقیقه‌ی بعد اول اتوبان بودیم.



«برو روی پل!»

«این نیست.»

«چرا، همینه. انگار هنوز خوابی!»

وارد بریدگی شدم. از آنجا روی پل را نگاه کردم. هیچ ماشینی از آنجا رد نمی‌شد. گفتم: «من تا حالا از اینجا نیومده بودم.»

«راه اصلیش همینه.»

پیچیدم روی پلی که حتی یکی از چراغ‌های تیرهای بلندش روشن نبود. افسشین گفت: «من یه بار برم یه جا، عمراً دیگه نشونیش یادم نمی‌ره.»

گفتم: «از پل بعدی هم راه داشت.»

دانیال گفت: «من که می‌گم بیان امشب بی خیال کانال بشیم. بریم خیرآباد.» افسشین گفت: «یه شب دیگه می‌ریم. به شرط اینکه این آقا یه ساعت

دیر نکنه.»

زد روی شانهام. دانیال گفت: «تو تا حالا اونجا رفته‌ی؟»

شیشه را کشیدم پایین. گفتم: «با توام، بهنام.»
از آینه نگاهش کردم. بعد سر تکان دادم. گفتم: «خیلی وقت پیش، با
داییم و زنش.»

تعریف کردم که ظهر کنار آب سفره پهن کردیم و وقتی نشستیم و
زن داییم در قابلمه‌ی کباب‌شامی‌ها را برداشت، یک لشکر مورچه از
تویش ریختند بیرون. «همه رو ریختیم واسه ماهی‌ها و برگشتیم خونه.»

دانیال گفت: «شیش یه چیز دیگه‌س.»

گفتم: «اونجا شب فایده نداره. چیزی پیدا نیست.»

«فکر می‌کنی. اگه یه بار شب بری اونجا، دیگه بی خیال کانال می‌شی.»

بامداد گفت: «شیش خیلی ترسناکه.»

دانیال گفت: «من یه شب اونجا خوابیده‌م.»

گفتم: «تنها؟»

«نه بابا. با دوتا از رفیق‌هام.»

پیچیدم توی جاده‌ی خاکی. افشین گفت: «من یکی که دلم می‌خواد تا

آخر کانالو شنا کنم و برگردم. کی پایه‌س؟»

بامداد گفت: «دوروبرش چراغ هست؟»

افشین برگشت. گفت: «چراغ کجا بود، الاغ جون! باید تو تاریکی شنا

کنی. تازه باید مواظب باشی گیر مارماهی‌ها نیفتی.»

از دور تیر کوتاهی دیدم که نورافکنی بالای آن نصب بود. داشتیم

نزدیک می‌شدیم. به بامداد گفتم: «اونجا رو می‌بینی؟»

سرش را آورد جلو. «همون جاس؟»

گفتم: «تقریباً.»

افشین داشت آهنگی زیر لب زمزمه می کرد. دستم را گذاشتم لب شیشه. سرعت ماشین را کم کرده بودم. از شیشه‌ی افشین به بیرون نگاه کردم، به جنگلی که درست مقابل کانال بود و چیزی با ما فاصله نداشت. یاد آخرین باری افتادم که آمده بودم اینجا. با پسردایی‌ام با دوچرخه‌مان از راه باریکی که مقابل کانال بود، وارد جنگل شدیم و رفتیم تا رسیدیم به باغی که پر از درخت آلبالو بود. صاحب باغ و زنش کیسه‌ای دادند دستانم و ما شروع کردیم به کندن آلبالوها. کیسه را که پر کردیم، نشستیم توی ایوان و با صاحب باغ و زنش چای خوردیم و به استخری نگاه کردیم که فواره‌های دورتادورش را باز گذاشته بودند. وقتی می‌خواستیم برگردیم، چشمم افتاد به سگ بزرگ سیاهی که نزدیک استخر لمیده بود و من اصلاً متوجهش نشده بودم؛ آنقدر بزرگ بود که فکر کردم اگر روی دو پا بایستد، دو برابر من قد دارد. دم در اصرار کردم که پول آلبالوها را بگیرند، اما زن لبخند زد و گفت که فروشی نیستند.

چند متری تیری که نورافکن بالایش نصب بود، زدم روی ترمز. افشین گفت: «کاش آبو باز کرده باشن!»

همه پیاده شدیم و رفتیم کنار کانال. آب تا بالا آمده بود. افشین گفت: «می‌دونستن ما قراره بیایم.» تیشرت سفیدش را درآورد. گفت: «چیزمیزها رو که آورده‌ین؟»

با بامداد برگشتم سمت ماشین. زیرانداز را از صندوق عقب بیرون آوردیم و پهن کردیم کنار کانال، زیر نورافکن. وقتی پیک‌نیک را با چراغ‌شارژی و قابلمه و بقیه‌ی چیزها می‌گذاشتیم روی زیرانداز، بامداد گفت: «می‌دونی سرِ شب خواهر کوچیکه‌م بهم چی گفت؟»

کفش‌هایش را درآورد و نشست وسط زیرانداز. پاهایش را جمع کرد توی شکمش. گفتم: «چی گفت؟»

«یهو اومد تو اتاقم و یه چیزی گفت که هنوز انگشت به دهن مونده‌م.»
به افشین نگاه کرد که لبه‌ی کانال ایستاده بود. بعد رو کرد به من. «بهم گفت می‌دونه من امشب قرار نیست بخوابم و می‌خوام با دوست‌هام برم یه جای دور.»

«یه کسی بهش گفته.»

«هیچ‌کس بهش نگفته.»

«مطمئن باش یه نفر بهش گفته یا وقتی داشته‌یم با هم تلفنی حرف می‌زده‌یم، شنیده. یه‌جوری شنیده. شک نکن.»

سرسش را آورد جلو. گفت: «قسم می‌خورم نشنیده. می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن. وقتی داشتیم قرار امشبو می‌داشتیم، اصلاً خونه نبود. با مادرم رفته بود بیرون.»

فقط نگاهش کردم، چون مطمئن بودم اشتباه می‌کند. هانا یک‌جوری قضیه را فهمیده بوده. گفت: «می‌دونی سرِ شب، وقتی می‌خواست بخوابه، چی گفت؟»

«لابد گفته می‌دونه می‌خوای بری تو کانالِ نزدیک خیرآباد شنا کنی.»
زل زده بود توی چشم‌هایم. گفت: «به‌هم گفت نرم، ازم خواهش کرد
گفت نرم.»
صدای چیزی را شنیدیم که افتاد توی آب. به کانال نگاه کردم. افشین
سرش را از توی آب بیرون آورد. گفت: «یالا دیگه، بچه‌ننه‌ها! لخت شین
بپرین تو آب.»



شلوارم را که درمی‌آوردم، دانیال نشست لبِ کانال و پایش را زد توی آب.

گفتم: «لامصب بدجور سرده.»

گفتم: «یه ذره بزن به بدنت.»

خم شد. چندبار مشتتش را آب کرد و زد به سینه‌اش. گفتم: «افشین

انگار واقعاً رفت که بره تا آخر کانال.»

به امتداد کانال نگاه کردم. توی تاریکی چیزی پیدا نبود، اما شلپ‌شلوپش

را از دور می‌شنیدم. دانیال پرید توی آب. سرش را بیرون آورد و گفت:

«خیلی سرده.»

«شنا کن.»

شروع کرد به شنا کردن. ولی فقط داشت دست‌وپا می‌زد. سرش را بالا

گرفته بود و داشت به طرف جایی که افشین رفته بود، شنا می‌کرد. بلند

گفتم: «سرتو بده پایین.»

پریدم توی آب و احساس کردم تمام بدنم یخ زد. بی‌معطلی شروع

کردم به شنا کردن. می‌خواستم با تمام زورم دست‌وپا بزنم تا سرما را از وجودم بیرون کنم. ده پانزده متری پروانه رفتم و بعد کراال سینه. وقتی یک لحظه برگشتم و پشت‌سرم را نگاه کردم، دیدم دانیال چند متری عقب‌تر از من است. دوباره شروع کردم. مسافتی طولانی شنا کردم. فکر می‌کردم خیلی زود به افشین می‌رسم، اما خبری از او نبود. جایی صبر کردم و جلو را نگاه کردم. دیگر سرما را احساس نمی‌کردم. آنقدر سرِ کیف آمده بودم که دلم می‌خواست تا آخر کانال را شنا کنم و برگردم. شروع کردم، با تمام توانم. با خودم گفتم خیلی زود به افشین می‌رسم. حدود صد متر دیگر هم شنا کردم و بعد صبر کردم. به دوروبرم نگاه کردم، به نورافکن که از دور پیدا بود. حتی روشنائی چراغ‌شارژی را هم از آنجا می‌دیدم. بعد به جایی نگاه کردم که جنگل بود. توی تاریکی چیزی پیدا نبود. آنقدر به آنجا خیره شدم تا بالاخره سایه‌ی بلند درخت‌ها را دیدم. برگشتم و به امتداد کانال نگاه کردم و گوش‌هایم را تیز کردم. هیچ صدایی نمی‌آمد. فکر کردم نکند آنقدر سرگرم شنا کردن بوده‌ام که نفهمیده‌ام از کنار افشین گذشته‌ام. محال بود بتواند به سرعت من شنا کند. برگشتم. دوباره به دوروبرم نگاه کردم و یکدفعه به صرافت افتادم که آنجا، درست وسط کانال، کاملاً تنها هستم. همان‌وقت شلپ‌شلپی از دور شنیدم. انگار هنوز از من جلوتر بود. شاید هم من این‌طور گمان می‌کردم. به صدای بلند گفتم: «افشین! افشین!»

شروع کردم به شنا کردن. بیست سی متری، شاید هم بیشتر، پروانه

رفتم و دوباره ایستادم. شلپ‌شلپ قطع شده بود. باز چندبار صدایش زدم. با خودم گفتم حالا است که سرش را از جایی همین نزدیکی‌ها بیاورد بیرون و بپرد روی سرم. از این خرابازی‌ها درمی‌آورد. دور خودم چرخیدم و تازه متوجه شدم دندان‌هایم تیریک‌تیریک به هم می‌خورند. داشتم می‌لرزیدم. با تمام وجودم می‌لرزیدم. چرخیدم و شروع کردم به شنا کردن به طرف نورافکن. حتی یک لحظه به فکرم رسید از آب بیایم بیرون و بدوم تا جایی که ماشین را پارک کرده بودیم، ولی درست همان لحظه کسی پایم را از پشت گرفت، آنقدر محکم که دیگر از جایم تکان نمی‌خوردم. فقط داشتم درجا دست‌وپا می‌زدم و بدنم را تکان می‌دادم. بعد یک لحظه با تمام زورم پایم را کشیدم تا رها شد. برگشتم و افشین را صدا زدم، چندبار. صدایم در تمام آن اطراف پیچید. انگار من نبودم که داشتم بلندبلند اسم افشین را فریاد می‌زدم.

چند ثانیه همان‌جا صبر کردم. منتظر بودم افشین سرش را از آب بیاورد بیرون، اما هیچ خبری نشد. برگشتم و سریع به طرف نورافکن شنا کردم. چند متری مانده بود که متوجه شدم دانیال و بامداد لبه‌ی کانال ایستاده‌اند و دارند نگاهم می‌کنند. صدای بلند دانیال را شنیدم که گفت: «ترکوندی، بابا!»



سریع رفتم سمت ساکم و حوله‌ام را آوردم بیرون و انداختم روی دوشم.
دانیال گفت: «افشین کجاست؟»

«پشت‌سر من بود. پاهامو گرفت.»

سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. تمام بدنم می‌لرزید. حوله را محکم دور خودم پیچیدم. رفتم کنار دانیال که او هم حوله‌ای روی دوشش انداخته بود. به امتداد کانال نگاه کردم. گفتم: «همین جاهاس. به‌جوری پاهامو گرفته بود که نمی‌تونستم تکون بخورم.»

دانیال خیره شده بود به آب. بامداد گفت: «بیاین یه چیزی بخورین.»
برگشتم. داشت پودر نسکافه و شکر توی لیوان‌های کاغذی می‌ریخت. بعد کتری آبی را که روی پیک‌نیکی گذاشته بود، برداشت و لیوان‌ها را پر کرد. در آن لحظه هیچ‌چیزی به اندازه‌ی یک لیوان نسکافه‌ی داغ حالم را جا نمی‌آورد. رفتم نشستم روی زیرانداز و لیوانم را برداشتم. هنوز از بدنم آب می‌چکید. لیوان را داغ‌داغ سر کشیدم و به بامداد گفتم یک لیوان

دیگر برایم درست کند. پاکت دیگری پاره کرد و ریخت توی لیوان. بعد هم آب جوش توی آن ریخت. وقتی داشتم نسکافه را با قاشق پلاستیکی هم می‌زدم، گفت: «تو که نبود یه چیزی چندبار اون وسط برق زد.»

نگاهش به جنگل بود. گفتم: «چی؟»

«نمی‌دونم. شبیه نور چراغ قوه بود.»

به سایه‌ی بلند درخت‌ها نگاه کردم. هیچ چیزی آنجا پیدا نبود. گفتم:

«یه چندتا باغ اونجا هست. یه آدمی چیزی بوده احتمالاً.»

هنوز نگاهش به آنجا بود. گفتم: «چرا نیومدی؟»

رو کرد به من. گفت: «چی؟»

«چرا نیومدی شنا کنی؟»

«حالش نیست.»

«تو که دیشب هزار دفعه گفتی می‌خوای امشب پابه‌پای من شنا کنی؟»

لیوانش را برداشت. گفت: «برم تو این آب سینه‌پهلوی می‌کنم دو هفته

می‌افتم رو دست مادرم.»

«من می‌دونم چرا نمی‌آی.»

نگاهم کرد. گفت: «چرا؟»

«واسه خاطر حرف هاناس. می‌ترسی بری تو آب غرق شی. نه؟ می‌ترسی

یه وقت نحسی حرفش بگیردت.»

«کاری به حرف اون ندارم.»

«تو گفتی و من هم باور کردم.»

لیوانش را گذاشت روی زیرانداز. گفت: «کاری به حرف اون ندارم.»

دانیال به صدای بلند گفت: «پس تو که گفتی همین دوروبرهاس!»

برگشتم. داشت به جایی توی کانال نگاه می کرد. بامداد گفت: «بیا نسکافه تو بخور. حتماً غرق شده.»

دانیال وقتی می آمد سمت ما، گفت: «من که می گم افشین که اومد راه بیفتیم بریم خیرآباد، لوبیاهای رو همون جا کنار رودخونه بخوریم.»

گفتم: «بذار یه شب دیگه.»

«یه جا رو اونجا بلدم که چندتا تیر چراغ برق داره. من رفته‌م. همون شبی که گفتم با رفیق هام بودم.»

خم شد و لیوانش را برداشت. گفت: «کنار رودخونه تو چادر خوابیدیم. یه جورهایی خیلی عجیب‌غریب بود. صدای آبی می شنیدیم. انگار سوار قایق بودیم. انگار داشتیم روی آب حرکت می کردیم. حال خیلی عجیبی بود. خیلی شب عجیبی بود. من که می گم راه بیفتیم بریم لوبیاهای رو همون جا بزنینم به بدن.»

بامداد گفت: «اونجاها پر از شغاله.»

گفتم: «اونجا شغال نداره.»

بامداد گفت: «چرا، اونجاها پر از شغاله. من مطمئنم.»

گفتم: «از کجا مطمئنی؟»

زل زد توی چشم‌هایم. گفت: «من خودم دیدمشون. هر کدومشون اندازه‌ی یه گرگ خیلی گنده‌س، به این بزرگی.»

دست‌هایش را از هم باز کرد. دانیال گفت: «زر مفت زن. این که تو می‌گی خرسه. اونجا شغال نداره.»

بامداد گفت: «تو زر زن. من خودم دیدمشون.»

به دانیال گفتم: «تو خیر آباد رفته‌ی؟»

سر تکان داد. لیوانش را سر کشید. گفت: «من نمی‌دونم شغال داره یا نداره، ولی همون شبی که اونجا خوابیدیم، یه چیز خیلی عجیبی شنیدم، از یکی از همون محلی‌ها که همون دوروبر لته‌ی خیار داشت.»

گفتم: «چی؟»

تیشرت آبی‌اش را پوشید و حوله را پیچید دور گردنش. گفت: «رفتیم ازش یه عالم خیار خریدیم. بعد بهش گفتیم شب می‌خوایم کجا بخوابیم و از این حرف‌ها. اونجا بود که گفت اگه جای ما بود، این کارو نمی‌کرد. گفت ممکنه یه بلایی سرمون بیاد. خیلی تو دلمونو خالی کرد.» شلوار جینش را پوشید. وقتی داشت کمر بند چرم قهوه‌ای‌اش را می‌بست گفت: «بهمون گفت چند وقت پیشش یه شب یه خونواده‌ای یه جایی همون طرف‌ها چادر می‌زنن و تصمیم می‌گیرن شب بمونن. این که دارم می‌گم مال حدود یه سال پیشه.»

بامداد یکهو به صدای بلند گفت: «اوناهاش!»

نیم خیز شده بود و انگشتش را گرفته بود طرف جنگل. هر سه نفرمان خیره شده بودیم به درخت‌ها. هیچ چیزی پیدا نبود. گفتم: «چی‌ه؟»

بامداد گفت: «دوباره روشن و خاموش شد. قسم می‌خورم دیدمش.»

دانیال گفت: «چی روشن و خاموش شد؟»

گفتم: «می‌گه یه چیزی اونجا برق می‌زنه.»

بامداد گفت: «قسم می‌خورم دیدمش.»

دانیال هنوز نگاهش به جنگل بود. گفت: «چیزی پیدا نیست.»

گفتم: «داشتی تعریف می‌کردی.»

نگاهم کرد، ولی انگار داشت به چیز دیگری فکر می‌کرد. خواست حرفی بزند که از کانال صدایی شنیدیم. پشت سر دانیال بلند شدم رفتم لبه‌ی سیمانی کانال. از دور صدای شلپ‌شلپ می‌شنیدم، ولی چیزی پیدا نبود. هر دو نفرمان خیره شده بودیم به آب و منتظر بودیم افشین را ببینیم، اما کمی بعد سر و صداها قطع شد. دیگر هیچ صدایی نمی‌آمد. دانیال گفت:

«پس این کجا رفت؟»

«چه می‌دونم!»

دانیال بازویم را گرفت و مرا کشید عقب. گفت: «بیا! از این الاغ بعید نیست یهو سرشو عین گاو از زیر آب بیاره بیرون پاهامونو بگیره بکشه تو آب.»

خیره شدم به آب. هر لحظه منتظر بودم که سرش را از آب بیاورد بیرون، اما خبری نشد. بامداد گفت: «نکنه واقعاً غرق شده!»

برگشتم. ایستاده بود پشت سرمان. گفتم: «مطمئن باش این لندهور غرق بشو نیست. الان سرشو از یه جا می‌آره بیرون زرت زرت بهمون می‌خنده.»

دانیال گفت: «من که می‌گم بیاین قالش بذاریم بریم خیرآباد.»
بامداد گفت: «دارم جدی می‌گم. اگه واقعاً یه بلایی سرش اومده باشه،
چی؟»

داشت طوری نگاهم می‌کرد که من هم خیال برم داشت شاید بلایی
سر افشین آمده. دانیال گفت: «خل شده‌ی؟ تو هنوز افشینو نشناخته‌ی؟
مطمئن باش الآن یا ته کاناله یا یه جا همین دوروبرها قایم شده و داره به
ریشمون می‌خنده.»

هر سه نفرمان ساکت شدیم. از دور صدای شلپ‌شلپ بلند شده بود.